

ابراهيم آقا و گلهاي قرآن

اريك امانوئل شميت



ترجمه سروش حبيبي

نشر چشمه

چاپ سوم

زمستان ۱۳۸۵

یازده سالم بود که خوکچه ام را شکستم و رفتن الواطی!

این خوکچه قلکی بود از سفال لعابی به رنگ قی و شکافی داشت که سکه ها از آن به شکم خوکچه فرو می افتاد ولی از آن خارج نمی شد. این قلک یکراره را پدرم انتخاب کرده بود چون با حکمت زندگی اش سازگار بود. او عقیده داشت که پول برای جمع کردن است نه خرج کردن.

در شکم خوکچه دویست فرانک جمع شده بود. حاصل چهار ماه کار.

یک روز صبح، هنوز راهی مدرسه نشده بودم که پدرم گفت: «موسی، هیچ سر در نمی آرم... پول کم می آید... بعد از این هرچی می خری توی کتابچه ی آشپزخونه بنویس.»

دیدم توسری خوردن های خانه و مدرسه، ظرفشویی و رختشویی همه روزی، دقلمه های درس خواندن و پخت و پز و پادویی صبح تا شب کم بود، تنهایی توی این آپارتمان درندشت تاریک و عریان و خالی از محبت کافی نبود، به عوض فرزندی، بردگی یک وکیل بی کار بی پول و مجرد خیلی عالی بود، حالا تهمت دزدی را هم باید تحمل کنم. خوب، حالا که دزدم کرده اند چرا دزدی نکنم؟

باری، گفتم که دویست فرانک در شکم خوکچه جمع کرده بودم، دویست فرانک تاکس یک خانم بود. یکی از خانم های کوچه ی پارادی [Paradis: بهشت]، هزینه ی مرد شدن!

خانم های اول کوچه شناسنامه می خواستند. صدایم که دو رگه شده بود، هیکل گنده ام که به یک گونی شیرینی می مانست برایشان کافی نبود. هرچه می گفتم، باور نمی کردند که شانزده سالم شده باشد. حتماً این چند

سال من فسقلي را دیده بودند که به کیف توري خريدم
آویخته، از جلوشان رد می‌شدم و قد می‌کشیدم.

ته کوچه که رسیدم دم در يك خانه خاني ايستاده
بود که تا آن روز آنجا ندیده بودم. تپلي بود و
قشنگ مثل ماه، پوالم را نشان داد. خندید و گفت:
«دِه! تو شانزده سالته؟»

«خوب بله، از امروز صبح!»

رفتیم بالا. بیست و دو سالش بود. پیش من پیر
بود و سر تا پایش مال خودم می‌شد. اول برایم توضیح
داد که آدم چطور خودش را می‌شوید و بعد باقی قضایا
را برایم شرح داد...

البته من احتیاجی به راهنمایی نداشتم. ولي
گذاشتم درسش را بدهد تا راحت شود. از این حرف‌ها
گذشته: صدای دلچسبی داشت. آدم خیال می‌کرد از چیزی
دلخور است. کمی هم غصه‌دار بود. روی کار همه‌اش مثل
این بود که دارم غش می‌کنم. دست آخر دستی به موهایم
کشید و گفت:

«بازم اگه خواستی بیا. اما این دفعه یادت باشد
دست خالی نیا!»

خیلی پکر شدم. هدیه یادم رفته بود. ولي مرد
شده بودم دیگر! دروازه‌ی مردی را میان پاهای زنی
پیدا کرده بودم! به قدری زانوهایم می‌لرزید که به
زحمت سرپا بند بودم. دردسرهای شروع شده بود. اولش
همین که هدیه‌ی خانم را فراموش کرده بودم!

به تاخت به خانه برگشتم. مثل دیوانه‌ها زدم
توي اتاقم. دور و برم را نگاه کردم تا قیمتی‌ترین
چیزی را که پیدا کنم برایش هدیه ببرم. بعد به
کوچه‌ی پارادی برگشتم. خانم هنوز دم در ايستاده
بود. خرسك پرزدارم را به او دادم.

تقریباً همان وقتها بود که با ابراهیم آقا آشنا شدم.

ابراهیم آقا همیشه همین طور پیر بوده. در آن محله‌ی کوچه‌ی بلو [Blue:آبی] و خیابان فوبور پواسونییر [Faubourg Poissonniere] تا بوده همه ابراهیم آقا را در دکانش دیده‌اند، از ساعت هشت صبح تا نصف شب میان صندوق دخلش و بسته‌های گردهای جوراجور شستشو تنگ افتاده، یک پا در راهرو وسط دکان و یک پا زیر بسته‌های قوطی کبریت. یک روپوش اورمک روی پیراهن سفیدش می‌پوشید و دندان‌هایش سفید بود مثل عاج، زیر سبیلی سیاه و زبر، با چشمانی به رنگ مغز پسته و میشی، روشن‌تر از پوست صورتش که قهوه‌ای بود و پر از لکه‌های علامت دانایی.

آخر همه‌ی محل ابراهیم آقا را مرد دانایی می‌دانند. لابد به این علت که دست کم چهل سال است که تنها عرب این کوچه‌ی یهودی‌نشین است. شاید برای اینکه همیشه می‌خندد و کم حرف می‌زند. شاید برای اینکه ظاهراً از تقلای معمول مردم، خاصه مردم پاریس دور مانده است. از جای خودش تکان نمی‌خورد، مثل شاخه‌ای که به چهارپایه‌اش پیوند خورده باشد. هیچ‌وقت کسی او را ندیده که بساطش را جمع کند و معلوم نبود که نصف شب تا هشت صبح کجا ناپدید می‌شود.

القصه، من هر روز خرید می‌کردم و غذا می‌پختم و جز قوطی کنسرو چیزی نمی‌خریدم. خوب معلوم است که این خرید همه روزی برای این نبود که جنس تازه بخرم. نه، بلکه برای این بود که پدرم هیچ وقت بیش از احتیاجات یک روز به من پول نمی‌داد. از این گذشته، پخت و پز با کنسرو آسان‌تر بود.

وقتي از غيظ پدرم که به من گمان دزدي برده بود شروع به دزدي کردم ابراهيم آقا را هم بي‌نصيب نمی‌گذاشتم. البته از این کار خودم کمی شرم داشتم. اما برای مبارزه با این شرم، وقتی پول اجناسی را که خریده بودم به ابراهيم آقا می‌دادم با یقین تمام در دل می‌گفتم: «خوب، هرچه باشد عرب است. بریدن گوش عرب عیبی ندارد.»

هر روز در چشم‌های ابراهيم آقا زل می‌زد و همین کار به من جرأت می‌داد و در دل می‌گفتم: «هرچه باشد عرب است و بریدن گوش عرب عیبی ندارد.»

«مومو، من عرب نیستم. اهل هلال طلایی‌ام!»

من به شنیدن این حرف او منگ شدم و چیزهایی را که خریده بودم جمع کردم و رفتم. این ابراهيم آقا حرف‌هایی را که من در دلم زده بودم شنیده بود. پس اگر از توی دل آدم خبر دارد حتماً از دستبردهای من هم بی‌خبر نیست.

روز بعد چیزی از او ندزدیدم و فقط از او پرسیدم «هلال طلایی چیه؟»

باید اعتراف کنم که تمام شب پیش خودم ابراهيم آقا را در خیال دیده بودم که نوک يك هلال طلایی نشسته و در آسمان صاف سیر می‌کند.

«مومو، هلال طلا یه ناحیه‌ای تو ترکیه، از انطالیه تا ایران.»

روز بعد پولش را که می‌دادم گفتم: «من مومو نیستم. اسم موسی است.»

روز بعد او بود که گفت: «می‌دونم اسمت موسی است. برا همین که مومو صدات می‌کنم. مومو خاک‌ت‌ره. موسی خیلی پر آب و تابه.»

روز بعد وقتی حسام را می‌دادم پرسیدم: «برا شما چه فرقی می‌کنه؟ موسی یه اسم یهودیه، عرب که نیست!»

«مومو، من عرب نیستم. مسلمونم!»

«اگه عرب نیستین چرا همه می‌گن عربین؟»

«اینجا عرب یعنی کسی که دکونش از ساعت هشت تا نصف شب بازه، حتی روزای یکشنبه!»

گفتگوی ما همین‌طوری بود. روزی یک جمله. چیزی که زیاد داشتیم وقت بود. او وقتش حساب نداشت چون پیر بود و من و قتم بی‌حساب بود چون بچه بودم. هر دو روز یک بار یک قوطی کنسرو از او می‌دزدیدم.

اگر بریژیت باردو نبود گمان می‌کنم یک ساعت گفتگوی ما یکی دو سال طول می‌کشید.

کوچه‌ی بلو قیامت شده بود. جلو اتومبیل‌ها را گرفته بودند. دو طرف کوچه را بسته بودند چون داشتند فیلمبرداری می‌کردند.

اهل کوچه‌های بلو و پاپیون و فوبور پواسونی‌یر، همه، از زن و مرد بیرون ریخته بودند. زن‌ها می‌خواستند ببینند که بریژیت باردو واقعاً به آن قشنگی که می‌گویند هست یا نه! مردها هم نیروی تعقلشان فلج شده بود زیرا اهرم استدلالشان در چاک شلوارشان گیر کرده بود. آخر بریژیت باردو آمده بود به کوچه‌شان. خود بریژیت باردو، شوخی نبود! بریژیت باردوی واقعی!

من هم آمدم پشت پنجره. نگاهش می‌کردم و به یاد گربه‌ی همسایه‌ی طبقه چهارم خودمان افتاده بودم: یک ماده گربه‌ی خیلی قشنگ که همیشه دوست داشت روی

بالکن توي آفتاب پهن شود و خودش را کش و واکش بدهد و اگر پلکی می‌زد فقط برای این بود که بیننده را مجذوب کند. خوب که فکر کردم دیدم، این برژیت باردو راستی راستی به فاحشه‌های کوچکی پارادی (بهشت) می‌ماند. غافل از اینکه فواحش کوچکی پارادی هستند که برای جلب مشتریان خودشان را به شکل و شمایل بریژیت باردو درمی‌آورند. عاقبت دیدم که ابراهیم آقا هم دکانش را گذاشته و جلو در ایستاده. از حیرت در جا ماندم. اول بار بود - دست کم از وقتی که من به یاد داشتم - که از چهارپایه‌اش جدا شده بود.

وقتی این باردو، این قاطرک [bardot: به فرانسوی به معن قاطر است. (حاصل پیوند یک نریان و یک مآچه خر). - م] ظریف را خوب تماشا کردم که جلو دوربین‌ها خرّه می‌کشید و پیف و پاف می‌کرد و سر و گردن می‌آمد به یاد موطلائی ملوسی افتادم که حالا صاحب خرسک من شده بود و تصمیم گرفتم پائین بروم و غفلت ابراهیم آقا را غنیمت بشمارم و چند قوطی کنسرو از بساطش کش بروم، اما از بخت بد تا برسم او هم به روی چهارپایه و پشت دخل برگشته بود. از تماشای بریژیت باردو چشم‌هایش پشت بسته‌های صابون و گیره‌های رختش هنوز پر از خنده بود. من تا آن روز هرگز او را به این حال ندیده بودم.

پرسیدم: «ابراهیم آقا، شما زن دارید؟»

«پس چی که زن دارم.»

ابراهیم آقا عادت نکرده است که کسی از او سؤال بکند.

در آن لحظه می‌توانستم قسم بخورم که ابراهیم آقا به آن پیری که همه خیال می‌کنند نیست.

گفتم: «ابراهيم آقا، خيال كنين با زنتون و اين بريژيت باردو توي يه قايق هستين و قايق داره غرق ميشه. شما چيكار ميكنين؟»

گفت: «من حتم دارم كه زخم خوب شنا ميكنه.»

من تا امروز هيچ چشمي نديده ام كه اين جور خندان باشد. اين چشم ها قاه قاه ميخنديدند. غوغاي خنده شان به آسمان رفته بود.

ناگهان نميدانم چه شد كه انگاري شيپور صف جمع زده باشند ابراهيم آقا مرا فراموش كرد و خبردار ايستاد. بريژيت باردو به دكانش آمده بود.

«سلام، آقا جان! شما يك بطري آب داريد؟»

«البته كه دارم، مادموازل!»

آن وقت شاهد چيزي بودم كه تصويرش به خيالم نميرسيد. ابراهيم آقا با پاي خودش رفت و يك بطري آب از روي يكي از طبقه ها برداشت و به دست خودش آورد براي او.

«متشكرم، پولش چقدر ميشود؟»

«چهل فرانك، مادموازل!»

بريژيت يكه خورد، من هم چشم هايم گشاد ماند. يك بطري آب آن روزها دست بالا دو فرانك بود، نه چهل فرانك.

بريژيت باردو گفت: «نميدانستم آب در اين جا اينقدر ناياب است.»

«نه، خانم عزيز، آب كجا نايابه. يه ستاره ي به اين قشنگيه كه هيچ وقت اين طرفا پيدا نميشه!»

او این حرف را با لحنی چنان نمکین زد و تبسمش چنان جذاب بود که بریژیت باردو کمی سرخ شد و چهل فرانک به او داد و رفت.

من هاج و واج مانده گفتم: «اما عجب رویی دارین‌ها، ابراهیم آقا!»

«خوب مومو جان، تو فکر نمی‌کنی که این قوطی‌های کنسروی رو که تو هر روز از بساط من کش میری باید به جوری جاش بذارم؟»

از آن روز بود که ما با هم دوست شدیم.

حقیقت این است که از آن به بعد من می‌توانستم دزدی‌هایم را جای دیگر بکنم. اما ابراهیم آقا قسم داد که: «مومو جان، اگر حتماً نمی‌تونی دزدی نکنی بیا از خود من بدزد.»

طی روزهای بعد راه‌های بسیاری به من یاد داد تا گوش پدرم را طوری ببرم که روحش هم خبردار نشود: مثلاً نان‌های بیات روز پیش یا روز ماقبل را در فر برشته کنم و به جای نان تازه پیشش بگذارم یا مثلاً کاسنی در قهوه بریزم و هر روز بر مقدار آن بیفزایم و قهوه را صرفه‌جویی کنم یا از یک چای کیسه‌ای دو بار استفاده کنم. یا شراب سه فرانکی قاطی شراب بوژوله‌ی معمولی او بکنم و از همه بهتر اینکه خوراک مخصوص سگ‌ها را به جای پاته‌ی دهاتی ناب جلوش بگذارم و این به خوبی نشان می‌داد که ابراهیم آقا در هنر بریدن گوش خلق‌الله تا چه پایه استاد است.

از برکت کم‌های فنی ابراهیم آقا دیوارهای دنیای بزرگسالان شکاف برداشته بود و دیگر همان سد سکندر یکدستی نبود که من با سر به آن می‌خوردم. شکافی در آن پیدا شده بود و دست کمکی از لای این شکاف به طرف من دراز شده بود.

يك بار ديگر پس اندازم به دوستانك فرانسوا رسيد و
مي‌توانستم بار ديگر احساس كنم كه مردم.

كوچه‌ي پارادي را گرفته به طرف دري كه صاحب
تازه‌ي خرسكم دم آن مي‌ايستاد پيش مي‌رفتم. صدي را
كه به من هديه كرده بودند برايش مي‌بردم. يك صدف
واقعي، صدي كه از دريا آمده بود. از درياي واقعي!
دختر به من لبخندي زد.

آن وقت بود كه مردي را ديدم كه مثل فرفره
مي‌دويد و يكي از خانم‌ها دنبالش مي‌كرد و جيغ مي‌زد:
«آي دزد! آي دزد! كيفم را زد!»

من فكر نكرده پايم را جلو بردم و دزد دو سه متر
آن طرفتر پخش پياده‌رو شد و من خودم را رويش
انداختم.

دزد نگاهی به من انداخت و ديد كه بچه‌اي بيش
نيستم. خنده‌اي كرد و مي‌خواست مژدم را كف دستم
بگذارد كه ديد صاحب كيف همچنان جيغ‌زنان رسيد. اين
بود كه دست و پايش را جمع كرد و دررفت. خوشبختانه
جيغ‌هاي زنك زور من شده و حريف را تارانده بود.

زنك روي پاشنه‌هاي بلندش تلوتلوخوران نزديك
شد. من كيفش را دادم و او آن را با خوشحالي روي
سینه‌ي پروپيمانش، كه اين همه جيغ در خود داشت،
فشرده.

گفت: «متشكرم پسر جون! چي دوست داري بت بدم؟
مي‌خواي بياي يك خرده نازت كنم؟»

پير بود. سي سال داشت! ولي خوب، ابراهيم آقا
هميشه به من مي‌گويد كه به زن‌ها نبايد نه گفت. چون
مكن است اوقاتشان تلخ شود.

گفتم: «O.K!»

رفیتم بالا.

صاحب خرسك حسوديش شد كه همكارش مرا قر زده بود. وقتي از جلوش مي‌گذشتيم در گوشم گفت: «فردا بيا! منم مجاني نازت مي‌كنم.»

من منتظر روز بعد نشدم.

ابراهيم آقا و خانم‌ها در زندگي من با پدرم اسباب زحمت شده بودند. چون من كار خيلي بد ياد گرفته بودم كه گيجم كرده بود. و آن كار مقايسه بود. وقتي با پدرم بودم هميشه چنდشم مي‌شد حال آنكه وقتي با ابراهيم آقا و خانم‌ها بودم احساس گرمي مي‌کردم و هوا به نظرم روشن‌تر مي‌آمد.

كتابخانه‌ي بلند و موروثي‌مان را نگاه مي‌کردم: اين همه كتاب را كه از قرار معلوم عصاره‌ي معرفت بشريت و تمامي قوانين و ظرافت‌هاي حكمت در آن چكيده بود مجبور بودم در تاريخي تماشا كنم. پدرم داد مي‌زد: «موسي، پنجره‌پوشا رو ببند. نور عطف كتابا رو مي‌خوره!» بعد پدرم را نگاه مي‌کردم كه تك و تنها، در صندلي راحت‌اش فرو رفته و در آن دايره‌ي نور چراغ، كه به صورت وجدان زرد ي بر صفحات كتابش افتاده بود، مطالعه مي‌کرد. در حصار علمش زنداني بود و محل سگ هم به من نمي‌گذاشت. البته بايد دانست كه از سگ بيزار بود. حتي از ذهنش هم نمي‌گذشت كه از درياي معرفتش استخوان‌پاره‌اي هم پيش من بيندازد. اگر صدائي از من بلند مي‌شد...

كه البته فوراً عذر مي‌خواستم كه: «واي ببخش پدر جان...»

داد می‌زد که: «موسی خفه شو. مگه نمی‌بینی مطالعه می‌کنم. من که مثل تو نیستم. من کار می‌کنم.»

«کار کردن» کلمه‌ای بود که جایی برای حرف نمی‌گذاشت. توجیه مطلق همه چیز بود...

«ببخش پدر جان!»

«خدا را شکر که برادرت پوپول این‌جور نبود.»

پوپول کلمه‌ی دیگری بود که ناچیزی مرا به رخ می‌کشید. پدرم همیشه، وقتی خطایی از من سر می‌زد، خاطره‌ی برادر بزرگتر مرا بر سرم می‌کوبید: پوپول در مدرسه شاگرد بسیار زرنگی بود. پوپول عاشق ریاضیات بود. هیچ وقت وان حمام را کثیف نمی‌کرد. هیچ وقت کنار توالت نمی‌شاشید. پوپول کتاب‌هایی را که پدر می‌خواند خیلی دوست می‌داشت.

خلاصه اینکه مادرم خیلی کار خوبی کرده بود که بعد از تولد من دست پوپول را گرفته و رفته بود چون همین توسری خوردن با خاطره‌ی پوپول کار آسانی نبود، حالا اگر مجبور می‌بودم مدام با برادری به زرنگی پوپول زندگی هم بکنم چه می‌شد؟ خدا نصیب نکند. من از عهده‌ی این زندگی بر نمی‌آدم.

«پدر جان، تو خیال می‌کنی پوپول اگه اینجا بود منو دوست می‌داشت؟»

پدرم براندازم کرد یا بهتر است بگویم با وحشت سعی کرد راز مرا کشف کند و عاقبت گفت:

«چه سؤالی!»

این بود جواب من: «چه سؤالی!»

من عادت کرده بودم که مردم را با چشم پدرم نگاه کنم؛ یعنی با بدگمانی و تحقیر... حرف زدن با

دكاندار عرب، حتي عربي كه عرب نبود -چون عرب يعني «كاسي كه دكانش از صبح تا نصفه شب حتي يكشنبه‌ها باز باشد»- و خوشخدمتي براي فاحشه‌ها، چيزهايي بود كه من در كنج ذهنم پنهان مي‌كردم و جزو زندگي رسمي‌ام به حساب نمي‌آمد.

ابراهيم آقا يك روز از من پرسيد: «مومو، تو چرا هيچ وقت نمي‌خندي؟»

اين سوال مثل يك مشت محكم بود توي صورت من. يكي از آن ضربه‌هاي نابكار. هيچ انتظارش را نداشتم.

«خندیدن مال پولداراست، ابراهيم آقا. از عهده‌ي من برنمياد.»

به عمد شروع كرد خندیدن، انگاري براي لجبازي با من!

«پس تو خيال مي‌كني من پولدارم؟»

«شما دخلتون هميشه پر اسكناسه. من هيچ كسي رو نديدم كه هميشه اين همه پول تو دست و بالش باشه.»

«اين پول مال اينه كه جنس مجرم و اجاره‌ي دكونو بدم و از اين جور خرجا. مي‌دونني، آخر ماه كه مي‌شه چيز زيادي دستمو نمي‌گيره.»

اين را كه گفت خنده‌اش پهن‌تر از پيش شد. انگاري به ريش من مي‌خنديد.

«ابراهيم آقا، اينكه مي‌گم خنده مال پولداراست منظورم آدمي‌اي است كه دلشون خوشه.»

«اشتباهت همين جاست. اگه بخندي دلت خوش مي‌شه.»

«چه حرفا!»

«امتحان کن ببین!»

«ولي مومو، تو بچه ي مؤدبي هستي!»

«مجبورم مؤدب باشم. اگه نباشم کشیده ميخورم!»

«مؤدب بودن خيلي خوبه، خوشرو بودن از اونم بهتره. سعي کن و ببين!»

خوب فکرش را که کردم، ديدم وقتي يك نفر مثل ابراهيم آقا، اين جور با مهرباني چيزي از آدم ميخواهد و تازه يك قوطي شوکروت [Choucroute] عالي هم پشتبند تقاضايش ميکند امتحانش ضرر ندارد...

روز بعد جداً مثل کسي بودم که شب آمپول خنده خورده باشد. به همه لبخند مي‌زدم.

«نه، خانم، خيلي عذر مي‌خواهم، تمرين رياضيات رو نفهميدم.»

و زرت يك لبخند جانانه تحويلش دادم.

«نتونستم تمرينو انجام بدم.»

«خوب موسي، اين که غصه نداره، من حالا دوباره برات توضيح مي‌دم.»

به حق چيزاي نديده! نه دعوايي بود و نه توبيخي، هيچ!

در ناهارخوري...

«مي‌شه يه خرده ديگه کرم شاه بلوط به من بدین؟»

باز زرت، يك لبخند جانانه!

«بله، يك خرده هم ماست شيرين رويش!»

هر چه خواسته بودم به من دادند.

زنگ ورزش که شد گفتم کفش‌های تنیسم را فراموش کرده‌ام.

باز زرت، يك لبخند.

«آخه شسته بودمشون و هنوز خشک نشده بودن.»

معلم ورزش خندید و دستی بر شانه‌ام زد.

مست شده بودم. دیگر مانعی سر راهم نمی‌شناختم. ابراهیم آقا حربه‌ی کاری‌ای به دستم داده بود. مثل مسلسل همه را خنده باران می‌کنم.

از مدرسه که برمی‌گشتم یگراست رفتم کوچه‌ی پارادی. رفتم سراغ قشنگ‌ترین خانم‌ها، يك سیاه بلندقدی که هیچ وقت حاضر نشده بود از من پذیرایی کند.

«هه!»

زرت، يك لبخند.

«می‌آیی؟»

«شانزده سالت شده؟»

«معلومه که شده! خیلی وقتم هست که شده!»

باز زرت يك لبخند به نافش بستم!

«خیلی خوب، بیا بریم بالا!»

بعد ضمن اینکه داشتم لباسم را می‌پوشیدم گفتم که روزنامه‌نگارم و دارم کتاب بزرگی درباره‌ی روسپیا می‌نویسم...

و باز زرت يك لبخند!

«... می‌خواهم اگه میل داشته باشی یه خرده از

زندگی‌تون برام تعریف کنی.»

«راست مي‌گي كه روزنامه‌نگاري؟»

باز زرت يك لبخند.

«معلومه كه راست مي‌گم. البته دانشجوي روزنامه‌نگاري ام.»

قبول كرد و شروع كرد حرف زدن. و من سینه‌هايش را نگاه مي‌كردم كه وقتي به هيچان مي‌آمد بالا و پايين مي‌رفت. اصلاً جرأت نداشتم باور كنم. يك زن با من حرف مي‌زد. حرف جدي! او حرف مي‌زد و من لبخند مي‌زدم؛ او حرف، من لبخند!

شب كه پدرم به خانه آمد من مثل معمول كمكش كردم تا پالتوش را درآورد. جلوش رفتم و در روشنايي ايستادم تا حتماً مرا ببيند.

«شام حاضره!»

زرت، يك لبخند گوش تا گوش!

با تعجب نگاهم كرد.

من همان‌طور لبخند مي‌زدم. البته اين لبخندهاي زوركي آخر شب ديگر خسته‌كننده مي‌شود. ولي من مقاومت كردم.

«نگاه كن ببينم، تو، حتماً يه دسته گلي به آب داده اي!»

اين را كه گفت لبخند بر لبم آب شد.

ولي نااميد نشدم.

دسر را كه سر ميز آوردم يك بار ديگر لبخند را آزمودم.

با ناراحتي براندازم كرد.

«بیا جلو ببینم.»

احساس کردم که لبخند دارد به نتیجه می‌رسد. یک قربانی دیگر. رفتم جلو. نکند می‌خواهد مرا ببوسد! یک بار به من گفته بود که پوپول دوست داشت پدرش را ببوسد. پوپول پسر مهربانی بود. شاید پوپول از همان بدو تولد به راز لبخند پی برده بود. یا شاید مادرم فرصت کرده بود که سر لبخند را به او، یعنی به پوپول بیاموزد.

پهلوی پدرم بودم. با شانه‌اش فاصله‌ای نداشتم. لبخندم به قدری پهن شده بود که چاک دهانم داشت جر می‌خورد.

«باید دندوناتو درست کرد. تا حالا ندیده بودم که دندونات این جور جلو آمده.»

آن شب بود که شروع کردم شبها، همین که پدرم می‌خوابید، به دیدن ابراهیم آقا بروم.

گفتم: «تقصیر خودم بود. اگه منم مثل پوپول بودم پدرم راحت‌تر دوستم می‌داشت.»

«تو چه می‌دونی؟ مگه پوپول نگذاشت بره؟»

«خوب رفته باشه!»

«شاید طاقت تحمل پدرتو نداشته!»

«خیال می‌کنید؟»

«دلیلش همین‌ه که گذاشت و رفت!»

ابراهیم آقا پول‌خردهای دخلش را داد تا من بیچم! این کار کمی آرامم کرد.

«شما می‌شناختینش؟ ابراهیم آقا، شما پوپولو می‌شناختین؟ شما راجع به او چی فکر می‌کنین؟»

مشت محكمي به صندوق دخلش زد، انگاري ميخواست دهانش را ببندد.

«مومو، گوش کن ببین چي ميگم. من تو رو صد بار، هزار بار بيشتر از پوپول دوست دارم.»
«عجب!»

من خيلي خوشحال شده بودم اما نميخواستم خوشحال ايم را نشان دهم. مشت هايم را گره کردم و دندان نشان دادم. ميبايست از خانواده ام دفاع کنم.
«مواظب باشين، من اجازه نميدم که از برادرم بد بگين. برادرم چه عيبي داشت؟»

«پوپول خيلي خوب بود، خيلي خوب! ولي بايد ببخشي، من مومو رو بيشتر دوست دارم.»
بزرگواري از خود نشان دادم و بخشيدمش.

يك هفته بعد ابراهيم آقا مرا فرستاد پيش يكي از دوستانش که دندان ساز بود و در کوچه ي پاپيون مطب داشت. اين ابراهيم آقا جداً آدم بانفوذ بود.
روز بعد به من گفت:

«مومو، ديگه شورشو درآوردي. يه خورده کمتر بخند. نه، شوخي ميکنم... دوست من گفت دندونات احتياجي به سيم بندي نداره.»

بعد به طرف من خم شده با چشمان خندان گفت:
«فکرشو بکن با دهني که مثل مال بچه ها پر از سيم بندي باشه چطور ميخواي به خانوماي کوچه ي پارادي بقبولاني که شانزده سالته؟»

ابراهيم آقا با اين حرفش دهان مرا محکم بست.
آن وقت من بودم که از او خواستم سياه هايش را بدهد تا بسته بندي کنم. تماس با پول حالم را بجا آورد.

«ابراهيم آقا، شما اين همه چيزارو از كجا ياد گرفتين؟»

«من، چيزي نمي‌دونم. تنها چيزي كه مي‌دونم همونه كه تو كتاب نوشته.»

چند بسته ديگر پيچيدم.

«مومو، تو خوبه بري پيش زنای با تجربه! اول كار حتماً آدم بايد بره پيش آدمای با تجربه! زنای كه كار خودشون رو خوب بلدن. بعدها، وقتي كار پيچيده شد، و احساسات آمد وسط، اون وقت مي‌تونين بري پيش تازه‌كارا!»

حالم بهتر شده بود.

«شام بعضي وقتا گذارتون به كوچه‌ي پارادي مي‌افته؟»

«در پارادي (بهشت) به روي همه بازه.»

«خوب ديگه، ابراهيم آقا، شام ديگه شورشو در مي‌آرين. يعني مي‌خواين بگين با اين سن و سالتون هنوز ميلتون به اون طرفا مي‌كشه؟»

«چرا نه؟ خيال كردي اونجا فقط مخصوص بچه‌هاست؟»

حس كردم حرف احمقانه‌اي زدم.

«مومو، دلت مي‌خواد با من بيایي گردش؟»

«عجب، ابراهيم آقا! شما گردش مي‌رين؟»

بيا، يك حرف احمقانه‌ي ديگر! ولي فوراً ماستمالي كردم و گفتم:

«آخه شما هميشه به اين چارپايه‌تون چسبيدين.»

ولي خوب، از وعده ي گردش ابراهيم آقا خيلي خوشحال بودم.

روز بعد، ابراهيم آقا مرا برد پاریس. پاریس قشنگ، همان پاریسی که روی عکسها هست و جهانگردان به تماشایش میروند. کنار سن [Seine: شط سن در فرانسه مؤنث است.] قدم زدیم و دیدیم که مسیرش ابداً راست نیست.

«تماشا کن، مومو، سن به این پلهاش خيلي دل بسته. مثل زنا به النگوهاشون!»

بعد در باغهاي شانزلهيزه [Chams-Elysees] قدم زدیم، میان تئاترها و تئاتر عروسکي گینیول [Guignol]. بعد رفتیم به خیابان فوبورسنتاونوره [Faubourg St. Honore] با مغازه هاي فراوانش که اسم هاي مدسازان بزرگ را داشتند، مثل لانون [Lanvin] و هرمس [Hermes] و سنلوران [Saint Laurent] و کاردن [Cardin] و ... این مغازه هاي درندشت شیک و تقریباً همه خالي، پیش دکان ابراهيم آقا که دو وجب بیشتر نبود و یک ذره جاي خالي در آن پیدا نمیشد دیدني بود. در دکان ابراهيم آقا از کف تا زیر سقف همه اش طبقه بندي بود، سه ردیف جنس و هر کدام چهار رج پشت سر هم. کالاهاي ضروري و کمتر ضروري و حتي غیرضروري.

«ابراهيم آقا، این ویتري ناي پولدارا که خيلي مسخره است! این همه جا دارد و تقریباً همه اش خالي مانده!»

«خوب دیگه مومو، لوکس يعني همین! ویتري ناي خالي، مغازه خالي. عوضش قيمتها تا بجواهي پروپیمان!»

عاقبت رفتیم به باغهاي پنهان پالهرویال [Palais Royal] و آنجا ابراهيم آقا یک گیلای آبلیموي خنک براي من خرید و خودش باز روی چهارپایه ي پشت میز بار جا خوش کرد و بعد از مدتي حرکت باز به سکوي عزیزش

بازگشت و يك گيلاس ليكور سوز [Suze] با عطر رازيانه
براي خود گرفت و خوش خوشك لب به آن تر مي‌کرد.

«زندگي توي پاریس بايد خيلي كيف داشته باشه!»

«مومو، تو خودتم بيرون پاریس زندگي نمي‌کني.»

«نه، خونه‌ي من توي پاریس نيست. خونه‌ي من
کوچه‌ي بلو است.»

تماشايش مي‌کردم که با ليكور رازيانه اش راز
مي‌گفت.

«من خيال مي‌کردم الكل براي مسلمونا حرومه!»

«براي مسلمونا بله؛ ولي من صوفي‌ام.»

حس کردم که حرفم فضولي بوده و ابراهيم آقا
دلش نمي‌خواهد از بيماري‌اش حرفي بزند و خوب، البته
حق دارد که ميل نداشته باشد. اين است که تا وقتي
برگشتيم لب از لب برنداشتم.

شب که شد، به فرهنگ لاروس پدرم مراجعه کردم.
پیدا بود که خيلي نگران سلامت ابراهيم آقا بودم،
چون از فرهنگ لغات اصلاً دل خوشي نداشتم. فرهنگ
همیشه پكرم کرده!

«صوفي‌گري، شاخه‌اي از عرفان اسلامي است که در
قرن هشتم پديد آمده. مقابل شريعت که احکام و
قوانين ديني است. صوفي‌گري بر جنبه‌ي دروني و باطني دين
تأکيد مي‌کند.»

بيا، مي‌دانستم که فرهنگ لغات فقط چيزهايي را
خوب توضيح مي‌دهد که آدم معني‌شان را بداند. براي
لغاتي که نمي‌داني فرهنگ لغات مشكلت را دو تا و ده
تا مي‌کند. اين قدر بود که دانستم که صوفي‌گري
بيماري نيست. و همن خيال را قدری آسوده کرد.

صوفي گري يك شيوهي فكر است. گرچه بعضي فكرها هست كه كمتر از بيماري نيست. اين حرفي بودا كه خود ابراهيم آقا مي زد. تصميم گرفتم دنبال معني اين لغات را بگيرم و معني كلمات تعريف فرهنگ را يكي يكي پيدا كنم. تا عاقبت به اين نتيجه رسيدم كه ابراهيم آقا گرچه ليكور رازيانه دوست دارد مسلمان است و به خدا اعتقاد دارد، گيرم به شيوهي خاص، و چون از احكام و قوانين دين پيروي نمي كند پس لابد قاچاقچي است و اين موضوع اسباب نگراني من شد. زيرا اگر به اعتبار قول فرهنگ لاروس مسلمانان پيرو احكام شريعت «اصرار دارند كه به دقت از قوانين دين اطاعت كنند». ماحصل كلام ناراحت كننده ميشد، زيرا معني اش اين مي بود كه ابراهيم آقا آدم خوبي نيست و من با كسي معاشر شده بودم كه قابل معاشرت نبود. اما در عين حال مراعات قوانين و احكام كار وكلا بود، مثل پدر خودم، يعني يك صورت عبوس و يك خانه پر از ماتم؛ و من ترجيح مي دادم كه مثل ابراهيم آقا از احكام پيروي نكنم. از اين گذشته، نويسندگان اين فرهنگ لغت نوشته بودند كه صوفي گري كار دو نفر بوده است از عهد دقيانوس به نام الحلاج و الغزالي و از همان اسمشان پيدا بود كه مثل من در يك اتاق زير شيرواني ته حياطي مثل مال ما زندگي مي كرده اند، در جايي مثل كوچه ي بلو و مذهبشان روحاني و باطني بوده و خوب مسلم بود كه ابراهيم آقا هيچ دخلي به هيچ يك از يهودي هاي كوچه ي ما نداشت و آدم رازدار معقولي بود.

سر غذا هرچه كردم نتوانستم جلوي زبانه را بگيرم و از پدرم كه داشت طاس كباب بره به شيوهي رويال كانن [يك مارك غذاي سگهاست.] را با اشتهاي تمام مي خورد پرسيدم:

«پدر، تو به خدا اعتقاد داري؟»

نگاهي به من انداخت و گفت: «میبینم که داري
مرد می‌شي!»

چه مربوط؟ يك لحظه فكر كردم که نکند کسی به
گوشش رسانده که من به دیدن خانم‌هاي کوچهي پارادي
می‌روم؛ ولي افزود:

«نه، هیچ وقت نتوانستم به خدا اعتقاد داشته
باشم.»

«هیچ وقت نتوانستی؟ چرا؟ خیلی مشکله؟»

نگاهي به آپارتمان تاریک اطراف خود انداخت و
گفت:

«اگه کسی بخواد قبول کنه که این زندگی معنایی
داره، بله، خیلی مشکله.»

«ولي آخه پدر، ما، يعني من و تو يهودي هستيم.»

«بله.»

«و يهودي بودن کاري با خدا نداره؟»

«براي من ديگه نداره. يهودي بودن فقط يعني به
ياد داشتن خیلی چیزها و ما حافظه‌مون خیلی خرابه!»

و قیافه‌اش به کسی می‌مانست که احتیاج به چند
قرص آسپرین دارد؛ شاید برای اینکه حرف زده بود؛
ولي خوب، يك بار صد بار نیست. از جایش برخاست و
یکراست رفت به رختخواب.

چند روز بعد با رنگی پریده‌تر از معمول به
خانه آمد. احساس تقصیر در دلم افتاد. با خود گفتم
به قدری آشغال به خوردم که عاقبت مریض شد.

نشست و به اشاره به من فهماند که می‌خواهد
چیزی بگوید.

اما ده دقیقه طول کشید تا عاقبت دهان باز کرد.

«موسی، منو مرخص کردن. دفتر وکالت دیگه به من احتیاج نداره.»

کلاهم را که قاضی کردم دیدم حق دارند که نخواهند با پدرم کار کنند. حتماً اسباب افسردگی همکارانش میشود. اما در عین حال هیچ فکر نمی‌کردم که یک وکیل بتواند یک روز وکیل نباشد.

«حال باید دنبال کار بگردم. یه جای دیگه پیدا کنم. باید کمربندهامون رو سفت کنیم پسر جون.»

رفت بخوابد، ظاهراً کاری نداشت بداند که من در این خصوص چه فکر می‌کنم.

رفتم پائین سراغ ابراهیم آقا، که داشت پسته شام می‌خورد و برای خودش لبخند می‌زد.

«ابراهیم آقا، شما چه کار می‌کنین که دلتون همیشه خوشه؟»

«هیچ، فقط می‌دونم که توی قرآنم چی نوشته.»

«من باید یه روز این قرآنتونو کش برم، هر چند این کاری نیست که یه یهودی بکنه.»

«ببینم مومو، برای تو یهودی بودن یعنی چه؟»

«راستش نمی‌دونم. اما برای پدرم معنیش اینه که صبح تا شام عبوس باشه. برای من... یهودی بودن فقط چیزی است که نمی‌گذاره چیز دیگه‌ای باشم.»

ابراهیم آقا یک مشت پسته شام به من داد و گفت:

«مومو، کفشات پاره شده. فردا می‌ریم به جفت کفش
نو می‌خریم.»

«بله، اما...»

«آدم وقتی زنده است یا توی کفشاشه یا توی
رختخواب.»

«آخه ابراهیم آقا من پول ندارم.»

«من برات می‌خرم. به هدیه از من به تو. مومو،
تو به جفت پا بیشتر نداری. باید مواظب پاهات
باشی. اگر کفش پاتو بزنه می‌تونی عوض کنی. اما
پاهاتو نمی‌تونی عوض کنی.»

روز بعد از مدرسه که برگشتم کف هشتی آپارتمان
تاریکمان یک یادداشت افتاده بود. نمی‌دانم چرا، به
دیدن خط پدرم قلبم شروع کرد به شدت تپیدن.

«موسی،

مرا ببخش، من رفتم. هیچ چیز ندارم که قابل
پدر بودن باشد! پوپو...»

باقیش را خط زده بود. لابد باز عبارتی در تحسین
پوپول در سر من کوبیده بود. مثلاً «اگر پوپول را
داشتم موفق شده بودم. ولی با تو...» یا «پوپول شوق
و توانایی پدر بودن را به من القا می‌کرد، ولی
تو...» خلاصه از همین سرکوفت‌هایی که خودش از
نوشتنشان شرم داشت ولی خوب نیتش ننوشته هم پیدا
بود. متشکرم.

بعد ادامه داده بود: «شاید روزی، بعدها، وقتی
بزرگ شدی باز به هم برسیم. روزی که کم‌تر
شرمنده باشم و تو مرا بخشیده باشی. خدا حافظ!»

این هم وداع! بعد پای یادداشت اضافه کرده بود:

«راستی، هرچه پول برایم مانده بود گذاشتم روی میز. این هم صورت اشخاصی که باید خبر رفتن مرا به آنها بدهی. آنها از تو مواظبت خواهند کرد.»
بعد اسامی چهار نفر، که من نمی‌شناختم.

ولی خوب، تصمیم را گرفته بودم. حالا چاره‌ای نداشتم جز اینکه وانمود کنم. نقش بازی کنم.

مگر می‌شد بپذیرم که پدرم مرا گذاشته و رفته؟
ابتداً فکرش را هم نمی‌شد کرد. مگر می‌شود یک آدم را دو بار بگذارند به امید خدا و بروند؟ یک بار بعد از تولد، که مادرم رهایم کرد و یک بار در نوجوانی، پدرم! اگر مردم می‌فهمیدند دیگر هیچ کس پیدا نمی‌شد دستم را بگیرد و فرصت بال درآوردن به من بدهد. آخر مگر من چه‌ام بود؟ چه چیزم این‌جور زشت و منفور بود که کسی نمی‌توانست دوستم داشته باشد؟ تصمیم چون و چرا نداشتم. بایست وانمود کنم که پدرم هنوز آن‌جاست. باید همه خیال کنند که پدرم در خانه است و غذایش را همان‌جا می‌خورد و شب‌های دراز ملالش را با من می‌گذرانند.

یک ثانیه هم معطل نکردم. رفتم پائین سراغ ابراهیم آقا.

«ابراهیم آقا، پدرم ثقل سرد کرده. چی بش بدم؟»

«فرنه رانکا [Fernet Branca] بش بده مومو! بیا من یه بسته دارم بت میدم.»

«متشکرم، همین الان می‌رم بش می‌خورم.»

پولي که براي گذاشته بود براي يك ماهم کافي بود. امضايش را تمرين کردم تا کاغذهاي لازم را براي مدرسه امضا کنم. همچنان براي دو نفر غذا ميپختم و بشقاب و کارد و چنگالش را روي ميز سر جايش ميگذاشتم. منتها غذايي که تمام ميشد سهم او را در سطل زباله خالي ميکردم.

هفته اي چند شب پولاورش را ميپوشيدم و کفشهايش را به پا ميکشيدم و موهايم را کمي با آرد سفيد ميکردم و در صندلي راحتياش مينشستم و قرآن قشنگي را که ابراهيم آقا به من داده بود ميخواندم. اين کتاب را خودم از او خواسته بودم. آن هم با خواهش و تمنا.

در مدرسه به خودم گفتم که يك دقيقه هم نبايد وقتم را تلف کنم. بايد عاشق شوم. اما براي انتخاب معشوق دست و بالم باز نبود. چون مدرسه مان مختلط نبود. همه عاشق ميريام [Myriam] دختر سرايدار بودند، که هرچند سيزده سال بيشتر نداشت خيلي زود فهميده بود که بر دل سيمد نوجوان تشنه سلطنت ميکند. القصة، شروع کردم با شور و حرارت يك مغروق بر دل او دست انداختن و به آن بند شدن. و در اين کار از اعجاز لبخندم غافل نبودم.

ميبايست به همه ثابت کنم که ميشود مرا دوست داشت آن هم پيش از آنکه بفهمند حتي پدر و مادرم، يعني تنها کساني که مجبور بودند تحمل کنند، نتوانسته بودند دوستم بدارند و ترجيح داده بودند فرار کنند.

تلاش را در دلربايي از ميريام براي ابراهيم آقا تعريف کردم. او با تبسم کسي که تا آخر داستان را خوانده است به حرفهاي گوش داد ولي خوب، من وانمود ميکردم که متوجه لبخندش نيستم.

«پدرت چه می‌کنه؟ چند وقته صبحا نمی‌بینمش...»

«خیلی کار داره. مجبوره صبح خیلی زود بره با این کار تازه اش...»

«عجب! از این کتابی که می‌خوانی اوقاتش تلخ نیست؟»

«کتاب را قایم می‌کنم... ولی راستش چیزی از اون دستگیرم نمی‌شه.»

«اگه آدم بخواد چیزی یاد بگیره کتاب لازم نداره. باید یه نفرو پیدا کنه و باش حرف بزنه. من اعتقادی به کتاب و متاب ندارم.»

«ولی شما خودتون همیشه می‌گین می‌دونین که...»

«بله، می‌دونم تو کتاب چی نوشته... مومو، دلم هوای دریا کرده. چطوره یه سر بریم نورماندی؟ می‌خوای بیایی؟»

«راستی منو می‌برین؟»

«البته اگه پدرت اجازه بده.»

«اجازه می‌ده.»

«حتمأً می‌ده؟»

«حتمأً. خاطرتون جمع باشه.»

وقتی به حال گراند هتل کابورگ [Cabourg] وارد شدیم نتوانستم خودداری کنم. زدم زیر گریه. دو ساعت سه ساعت گریه کردم. چنان بغضی که نمی‌توانستم نفس بکشم.

ابراهیم آقا مرا نگاه می‌کرد و با حوصله منتظر بود که حرف بزنم.

دست آخر وقتی توانستم حرفی بزنم گفتم: «وای اینجا چه قشنگه ابراهیم آقا! اینجا خیلی قشنگه. باور نمی‌کنم. من لیاقت این همه قشنگی رو ندارم.»

ابراهیم آقا خندید و گفت:

«مومو جان، قشنگی همه‌جا هست. هر جا رو نگاه کنی قشنگه. این چیزی است که توی کتاب من نوشته!»

بعد کنار دریا قدم زدیم.

«می‌دونی مومو، اگه خدا زیبایی رو مستقیماً به دل آدم نشون نده آدم هر کاری هم که بکنه نمی‌تونه از توی کتاب پیدااش بکنه.»

من از میریام بهش گفتم. مخصوصاً از آن جهت داستان میریام را با آب و تاب تعریف می‌کردم که نمی‌خواستم از پدرم برایش حرف بزنم. برایش گفتم که میریام، بعد از آنکه مرا میان ملتزمین دل‌داده‌ی خودش پذیرفت شروع کرد برایم ناز کردن و مرا قابل خود ندانستن.

ابراهیم آقا می‌گفت: «عیب نداره. عشق تو به او مال خودته. بگذار عشقت را بخواد، ولی هر کاری بکنه نمی‌تونه چیزی رو عوض بکنه. فقط سر خودش بی‌کلاه می‌مونه، همین. بازنده اونه مومو، چیزی که تو می‌دی، تا ابد مال تو می‌مونه. اما چیزی رو که می‌خواهی برای خودت نگه داری برای همیشه از دستش دادی!»

«ولی شما خودتون، زن دارین؟»

«بله!»

«چرا زنتون اینجا همراهتون نیست؟»

با انگشت دریا را نشان داد و گفت: «این دریا جداً یه دریای انگلیسیه. سبز و خاکستری! آب که این رنگی نیست. انگاری می‌خواد حرف بزنه.»

«ابراهيم آقا، جواب منو ندادين. زنتون. از زنتون پرسيدم.»

«مومو جان، جواب ندادن خودش يك جور جوابه.»

صبحها ابراهيم آقا اول از خواب برميخاست. ميرفت پاي پنجره. روشنايي را بو ميكشيد و ورزشش را ميكرد، خيلي آرام. هر روز صبح، و تمام عمر اولين كارش ورزش بود! بدنش عجيب نرم بود و من، همانطور خوابيده، از لاي پلكهاي نيمبازم تماشايش ميكردم و جوانياش را در نظر ميآوردم. ميديدم كه آن وقتها، خيلي وقت پيش از اين، بايد مرد بلند بالا و بيخيالي بوده باشد!

يك روز كه ابراهيم آقا در حمام خود را ميشست ديدم ختنه كرده است و خيلي تعجب كردم.

«ابراهيم آقا، شما هم؟»

«مومو، مسلمونا هم مثل يهوديا ختنه ميكنن. اين يادگار قرباني حضرت ابراهيمه! حضرت ابراهيم پسرش رو نثار خدا كرد. اين يه خرده پوستي كه از بدن ما ميبرند نشون حضرت ابراهيمه. وقت ختنه پدر بايد پسر رو تو بغل بگيره و درد خودشو به ياد قرباني ابراهيم به درگاه خدا نثار كنه.»

من از طريق ابراهيم آقا دانستم كه يهوديان و مسلمانان حتي مسيحيان پيش از اينكه به جان هم بيفتند، خون هم را بريزند، انبياء مشرقي داشته اند. البته من كاري به اين كارها نداشتم ولي از دانستن آن خوشحال شدم.

وقتي از نورماني برگشتيم و من باز به آن آپارتمان سياه و خالي وارد شدم احساس نميكردم كه عوض شده ام. نه، ولي ميديدم كه دنيا ممكن بود برايم رنگ ديگري داشته باشد. با خود ميگفتم كه ميتوانم

پنجره‌ها را باز کنم و دیوارها اگر رنگ روشن‌تری می‌داشت بد نمی‌بود. می‌دیدم که شاید مجبور نباشم مبل‌هایی که گند گذاشته را می‌داد نگه دارم. بله، گذشته‌ام چنگی به دل نمی‌زد، بوی تند ماندگی، بوی کهنه‌ی زمین شور گندیده‌ای می‌داد.

دیگر پولی برایم نمانده بود. شروع کردم کتاب‌ها را فروختن. آنها را بخل‌بغل به کتابفروشی‌هایی که کنار سن بساط داشتند و ابراهیم آقا روزگردشان نشام داده بود، می‌فروختم. با هر کتاب که می‌فروختم خود را آزادتر احساس می‌کردم.

سه ماهی از رفتن پدرم می‌گذشت. همچنان نقش بازی می‌کردم و اهل محل را فریب می‌دادم و غذا برای دو نفر می‌پختم و عجیب بود که ابراهیم آقا پیوسته کمتر و کمتر درباره‌ی او از من پرسوجو می‌کرد. میانه‌ام با میریام بیش از پیش شکرآب می‌شد ولی خوب، برای شب‌ها، که پیش آقا ابراهیم می‌رفتم موضوع صحبت خوبی بود.

بعضی شب‌ها دلم می‌گرفت. یاد پوپول می‌افتادم. حالا که پدرم دیگر پهلویم نبود خیلی دلم می‌خواست که پوپول را بشناسم. یقین داشتم که او را بهتر تحمل می‌کردم چون دیگر کسی او را به صورت نقطه‌ی مقابل ناچیزی و بی‌خاصیتی‌ام توی صورتم نمی‌زد. وقتی می‌خواهیدم فکر می‌کردم که جایی در این دنیا برادری دارم بزرگ و قشنگ و بی‌عیب. برادری که من نمی‌شناختم و شاید روزی ببینمش.

یک روز صبح پلیس آمد و در آپارتمان ما را زد. همان‌طور که در فیلم‌ها دیده‌اید داد زدند: «باز کنید، پلیس!»

با خود گفتم: «خوب دیگه، کار تموم شد. بیش از اندازه به اهل محل دروغ گفته‌ام، حالا توقیفم می‌کنند.»

يك روبدوشامبر پوشیدم و همه‌ي چفته‌هاي در را باز کردم. قیافه‌شان آن‌قدر که خیال می‌کردم رنگ شیطننت نداشت. حتی مؤدبانه پرسیدند که اجازه می‌دهم وارد شوند؟ حق داشتند. من هم ترجیح می‌دادم با سر و وضع آراسته به زندان بروم.

وقتي به اتاق پذیرايي آمدند سرپاسبان دست مرا گرفت و با مهرباني گفت: «پسر جون، ما متأسفانه خبر بدی برات داریم! پدرت فوت کرده.»

یادم نیست در آن لحظه از چه چیز بیشتر تعجب کردم، از مرگ پدرم یا از مهربانی پلیس. هرچه بود من هم در صندلی راحتی افتادم.

«نزدیک مارس‌ي خودش را از قطار بیرون انداخته.»

این همه خیلی عجیب بود. حالا چرا رفته بود مارس‌ي این کارو بکنه؟ قطار همه‌جا پیدا می‌شد. همین دور و بر پاریس مگر قطار کم بود. از مارس‌ي هم بیشتر بود. جداً من هیچ‌وقت از کارهای پدرم سر در نمی‌آورم.

«همه‌ي قراین حاکی از آن است که پدرت به عمد خودکشی کرده.»

خبر خودکشی پدرم چیزی نبود که در بهبود روحی من مفید باشد. حسابش را که می‌کنم، می‌بینم ترجیح می‌دادم پدرم رهایم کرده باشد تا خودکشی! چون در آن صورت می‌شد خیال کنم که روزی از کرده‌ي خودش پشیمان شود، گرفتار عذاب وجدان شود.

مثل این بود که پلیس‌ها سکوت مرا طبیعی می‌شمردند. کتابخانه‌ی خالی و آپارتمان غم‌انگیزی را که در آن بودند تماشا می‌کردند و از اینکه چند لحظه‌ی دیگر آن را ترک می‌کنند احساس تسلی داشتند.

«حالا به چه کسی باید اطلاع داد، آقا پسر؟»

آن وقت بود که عکس‌العمل مناسبی نشان دادم. برخاستم و رفتم صورت چهار نفری را که پدرم هنگام ترک خانه برایم گذاشته بود آوردم. سرپاسبان آن را گرفت و در جیب گذاشت.

«سازمان امداد اجتماعی اقدام لازم را می‌کند.»

بعد با چشمانی که به مال یک سگ کتک خورده می‌مانست به من نزدیک شد و من احساس کردم که خیال بدی دارد.

«حالا تو باید کاری را بکنی که خیلی مطبوع نیست. باید جنازه را شناسایی کنی.»

این حرف اثر یک آژیر را داشت. طوری به گریه و شیون افتادم که انگاری دکمه‌ی بوق آژیر را فشرده باشند. مأموران پلیس دور و بر من به تقلا افتادند، انگاری می‌خواستند کلیدم را پیدا کنند. ولی کاری نمی‌شد کرد. کلید قطع آژیر خود من بودم و نمی‌توانستم ساکت شوم.

ابراهیم آقا حق همسایگی را به جا آورد و به شنیدن صدای جیغ من بالا آمد. او فوراً به چگونگی امر پی برد و گفت حاضر است برای شناسایی جسد به ماری برود. پلیس‌ها ابتدا بدگمان شدند ولی چون من باز شروع به گریه و زاری کردم عاقبت رضایت دادند و پیشنهاد ابراهیم آقا را پذیرفتند.

بعد از آنکه پدرم را به خاک سپردیم از ابراهیم
آقا پرسیدم:

«چند هفته از جریان پدرم خبر دارین؟»

«از سفر کابورگ، مومو! ولي مي‌دونى نبايد از
پدرت دلگیر باشي!»

«به به! بفرماین چطور می‌شه دلگیر نباشم؟ پدری
که زندگی‌مو پاک خراب کرده و منو به امید خدا
گذاشته و رفته و بعدم خودکشی کرده! با اینکارش
دیگه اعتماد به نفسی برای من گذاشته؟ حالا دلگیر هم
نباید باشم؟»

«پدرت سرمشقی نداشته که ازش تقلید کنه. وقتی
بچه بوده پدرو مادرش رو ازش گرفته‌اند، چون نازیا
جمعشون کردن و بردن. اونا عاقبت در اردوگاه‌های مرگ
مردن. پدرت نمی‌تونسته به خودش هموار کنه که از این
بلا جون سالم به در برده باشه! شاید از زنده موندن
خودش احساس گناه می‌کرده. بی‌خود نبوده که خودش رو
زیر قطار انداخته.»

«عجب! چه مربوط؟»

«پدر و مادرشو با قطار به طرف مرگ برده بودن.
شاید همیشه منتظر قطاری بوده که خودش رو به طرف
مرگ بره. می‌دونى مومو، اگه پدرت نتونسته به زندگی
ادامه بده تقصیر تو نبوده، این مال چیزایی بوده که
پیش از تو بوده یا نبوده.»

بعد ابراهیم آقا يك مشت اسکناس در جیب من
گذاشت.

«بیا، برو سري به کوچهي پارادي بزن. خانوما
حتماً می‌خوان بدونن کتابی که داری می‌نویسی به کجا
رسیده...»

من شروع کردم که همه چیزای آپارتمان کوچی بلو را عوض کنم. ابراهیم آقا قوطی قوطی رنگ و قلم‌مو به من می‌داد. راهنمایی‌هایی هم می‌کرد که سازمان امداد اجتماعی را دیوانه می‌کرد و به من فرصت می‌داد که کارهایم را جلو بیندازم.

یک روز بعد از ظهر که پنجره‌ها را همه باز کرده بودم تا بوی رنگ بیرون برود خانگی وارد آپارتمان شد. نمی‌دانم چطور به دیدن ناراحتی و تردیدش، از اینکه جرأت نمی‌کرد از میان نردبان‌ها بگذرد و از پا گذاشتن روی لکه‌های رنگ کف اتاق پرهیز می‌کرد فوراً فهمیدم کیست.

ولی وانمود کردم که سخت به کارم مشغولم و اعتنایی به او نمی‌کنم.

عاقبت گلویش را آهسته صاف کرد.

من وانمود کردم که از حضور او در اتاق تعجب کرده‌ام و پرسیدم:

«با کی کار دارین؟»

مادرش گفت: «من موسی رو می‌خوام.»

عجیب آن بود که نمی‌توانست این اسم را به راحتی بر زبان آورد. انگاری از گلویش بیرون نمی‌آمد.

من قیافه گرفتم و اعتنایی به صورتش نکردم.

«شما کی باشین؟»

«من مادرشم.»

زن بی‌چاره! دلم برایش سوخت. چه حالی داشت! بایست خیلی با خودش کلنجار رفته باشد تا به اینجا بیاید. به من زل زده بود و می‌کوشید در اجزای من یکی‌یکی باریک شود. می‌ترسید، خیلی می‌ترسید.

«تو کی هستی؟»

«من؟»

دلم می‌خواست کرکر بخندم. چطور می‌توانست خود را به این حال بیندازد. آن هم بعد از سیزده سال!

«من موموام!»

انگاری صورتش ترک خورد!

«اسم محمد، ولی مومو صدام می‌کنن.»

رنگش پرید. پریده‌تر از رنگ قرنیزهای اتاق!

«عجب! پس تو موسی نیستی؟»

«نه، خانم! من موسی نیستم. مواظب باشید عوضی نگیرید! من محمدم!»

آب دهانش را قورت داد. حقیقتش را بخواهید انگاری ناراضی نبود.

«ولی تو اینجا پسری به اسم موسی نمی‌شناسی؟»

دلم می‌خواست بگویم: «نمی‌دونم، مادرش شمایین، باید بهتر بدونین.» ولی در آخرین لحظه جلو دهانم را گرفتم، چون زن بی‌چاره انگاری سر پا بند نبود. در عوض دروغ ملوسی تحویلش دادم که راحتش کنم.

«موسی اینجا بود، ولی رفت. از اینجا حوصله‌اش سر رفته بود. خاطرات خوبی از اینجا نداشت.»

«عجب!»

دهه! انگاری باور نمی‌کرد! به نظر نمی‌رسید که حرف من متقاعدش کرده باشد. شاید خیلی هم خر نبود.

«حالا کی برمی‌گرده؟»

«من نمی‌دونم. وقتی می‌رفت به من گفت که می‌ره
برادرشو پیدا کنه.»

«برادرشو؟»

«بله، آخر موسی یه برادر داره.»

«عجب؟ نمی‌دونستم!»

حواسش به کلی مغشوش شده بود.

«بله، برادرش، اسمش پوپوله.»

«پوپول؟»

«بله خانم، برادر بزرگترش!»

مرا طوری نگاه می‌کرد که انگاری دیوانه دیده!
یا شاید واقعاً خیال می‌کرد که من محمدم.

«ولی من قبل از موسی بچه‌ای نداشتم! پوپول کیه؟
من پوپول نمی‌شناسم!»

آن وقت نوبت من بود که حالم خراب شود.

او متوجه این تغییر حال من شد و چنان شروع کرد
به تلوتلو خوردن که به گوشه‌ای رفت و روی یک صندلی
راحتی نشست و من هم همین‌طور.

ساکت به هم زل زده روبروی هم نشستیم و بوی
تند رنگ نفسمان را تنگ می‌کرد. در صورت من باریک
شده بود و حتی یک حرکت پلک من از نظرش دور نمی‌ماند.

«بگو ببینم مومو...»

«محمد.»

«بگو ببینم محمد، تو موسی رو می‌بینی؟»

«یه وقت دیدن دیدمش!»

این جواب را با بی‌اعتنایی بسیار دادم. خودم از این بی‌دردی خودم حیرت کرده بودم. اعماق چشمان مرا می‌کاوید. بگذار هرچه دلش می‌خواهد اندرون مرا زیرورو کند. چیزی از من نصیبش نمی‌شود. من به خودم اطمینان دارم.

«اگه یه روزی موسی رو باز دیدی بش بگو وقتی زن پدرش شدم بچه بودم. زنش شدم تا از شر پدر و مادر خودم خلاص بشم. من هیچ وقت پدر موسی رو دوست نداشتم. اما دلم می‌خواست موسی رو دوست داشته باشم. منتهی به یه مرد دیگه برخوردم و عاشقش شدم. پدر تو...»

«چی؟ پدر من؟»

«نه، منظورم پدر موسی است. پدر موسی به من گفت: اگه می‌خواهی برو، ولی موسی رو بگذار برای من... وگرنه... منم رفتم. ترجیح می‌دادم یه زندگی تازه‌ای شروع کنم. یه زندگی همراه با خوشبختی.»

«البته این جور بهتره.»

او سرش را به زیر انداخت.

به من نزدیک شد. اطمینان دارم که می‌خواست مرا ببوسد. من وانمود کردم که نمی‌فهمم.

با لحنی پرالتماس پرسید: «تو به موسی می‌گی؟»

«اشکالی نداره. می‌گم.»

همان شب رفتم سراغ ابراهیم آقا و به شوخی گفتم: «خوب، ابراهیم آقا، شما کی می‌خواهین منو به فرزندی قبول کنین؟»

او هم با همان لحن شوخی گفت: «هر وقت تو بخوای، مومو جان! همین فردا چطوره؟»

ولي کار به این سادگی نبود. تقلاي زيادي ميخواست. کارهاي اداري شوخيبردار نيست. دنياي مهرها و اجازه ها و کاغذها. دنياي کارمندان بدخلق که اگر چرتشان را پاره کنی پرخاشجو ميشوند. هيچکس اعتنايي به ما نداشت. اما رويهي ابراهيم بابا از فولاد بود. ابراهيم بابا دلسردشني نبود.

ميگفت: «مومو جان، "نه" تا بخواهي فراوونه. "بله" چيزيه که تو بساط کسي نيست. اونو بايد گير آورد.»

با وساطت سازمان مددکاري اجتماعي مادرم عاقبت پيشنهاد ابراهيم بابا را پذيرفته بود.

«زن خودتون چي ميشه، ابراهيم بابا؟ موافقه؟»

«زن من خيلي وقته که برگشته سر خونه و زندگي خودش. من آزادم که هر کار خواستم بکنم. اما اگه بخواي امسال تابستان مريم ديدنش.»

روزي که کاغذ را گرفتيم، همان کاغذي که طبق آن من پسر پدري ميشدم که خودم انتخاب کرده بودم، ابراهيم بابا تصميم گرفت که اين واقعهي مهم را با خريد يك اتومبيل جشن بگيريم.

«مومو، اتومبيل که خريدیم مريم سفر. همين تابستون مريم هلال طلايي و اونجا دريا رو نشونت ميدم، تنها دريايي که حقيقتاً درياست. دريايي که جاي منه.»

«خوب بود با قاليچهي حضرت سليمون به اين دريا بریم. نه؟»

«بيا، يه کاتالوگ بردار و يه اتومبيل انتخاب کن.»

«چشم، پدر جان!»

عجیب است که با یک کلمه چه احساس‌های مختلفی را می‌شود بیان کرد. وقتی به ابراهیم بابا می‌گفتم «پدر جان» دلم می‌خندید و آینده برایم عظمتی گرفته بود و می‌درخشید.

رفتیم پیش اتومبیل فروش.

«این اتومبیل رو می‌خوام. پسرم انتخابش کرده.»

ابراهیم بابا آتش از من تندتر بود. در هر جمله‌ای که می‌گفت یک «پسر» می‌گنجاند. انگاری پدر بودن و پسر داشتن را خودش اختراع کرده بود.

اتومبیل فروش شروع کرد خصوصیات اتومبیل را با آب و تاب شرح دادن.

«لازم نیست توضیح بدي. گفتم که خریدارم.»

«گواهینامه‌ی رانندگی دارین؟»

«پس چي که دارم!»

ابراهیم بابا از کیف تیماجی خود کاغذی بیرون آورد که باید دستکم مربوط به دوران مصر باستان بوده باشد. فروشنده با حیرت پاپیروس او را زیرورو می‌کرد. اولاً به دلیل آنکه بیشتر کلمات آن پاک شده بود و ثانیاً به آن جهت که به زبانی نوشته شده بود که او نمی‌دانست.

پرسید: «این گواهینامه‌ی رانندگیه؟»

«پس چي! مگه خودتون نمی‌بینین؟»

«بسیار خوب، ما می‌تونیم با شما قسطی حساب کنیم. مثلاً می‌تونین قیمت اتومبیلو سه سه ساله بپردازید. فقط باید...»

«وقتي ميگم اين اتومبيل رو ميخوام بخرم يعني ميتونم پولشو بدم. من نقد ميخرم.»

به ابراهيم آقا برخورده بود. اين فروشنده مدام حرفهاي ناجبا مي زد.

«خوب، حالا كه حتماً ميخواين نقد بخرين يه چك...»

«بس ميكنين يا نه! چك يعني چي؟ ميگم نقد ميخرم. با پول، پول واقعي!»

و چند بسته اسكناس روي ميز گذاشت. بسته هاي پروپيمان و قشنگ اسكناس هاي كهنه در در كيسه هاي نايلوني مرتب چيده بود.

فروشنده از تعجب شاخ درآورده بود.

«ولي... ولي... آخر امروزه هيچكس پول نقد نميده... آخه اين كه نميشه.»

«يعني چه؟ اين پول نيست؟ من اينها را از مردم قبول كردم. شما چرا نه؟ ببينم مومو، تو ميگي اينجا فروشگاه معتبريه؟»

«خوب، قبول. اتومبيل شما پانزده روز ديگه حاضره.»

«چي؟ پانزده روز ديگه يعني چي؟ من تا پانزده روز ديگه زنده نيستم.»

دو روز بعد اتومبيل را آوردند جلو دكان ابراهيم بابا تحويل دادند.

ابراهيم بابا سوار اتومبيل شد و شروع كرد با انگشت هاي بلند و ظريفش با احتياط بسيار به دكمه ها و اجزاي مختلف داشبورد دست زدن. بعد عرق از پيشاني پاك كرد. رنگش از هيجان عوض شده بود.

«مومو، نمیدونم باید چکار کرد!»

«شما که رانندگی بلدین!»

«بلدم که... خیلی وقت پیش بلد بودم. رفیقم
عبدالله هم بلد بود. اما...»

«اما چي؟»

«اون وقتا اتومبیلای اینجوری نبود.»

حال ابراهیم بابا حقیقتاً عادی نبود.

«ببینم، ابراهیم بابا، اتومبیلی که شما
میروندین اسبی نبود؟»

«نه، مومو جان. اسب کجا بود؟ اتومبیل ما رو
خرمیکشید. یه جفت خر!»

«پس اون گواهینامه‌ی رانندگی‌تون؟ همون که به
مردك نشون دادین، چي بود؟»

«هوم... یه نامه‌ی قدیمی بود که عبدالله به من
نوشته بود و توش از وضع محمول و این حرفا برام
گفته بود.»

«توي عجب خمسه‌اي افتاده‌ایم!»

«آره مومو، درست گفتم!»

«ببینم، توي اون کتابتون که حل همه‌ی مشکلات
توشه، راهی برای این یکی پیدا نمیشه؟»

«نه، مومو، کتاب من که راهنمای مکانیک
اتومبیل نیست. کتاب من صحبت از جون می‌کنه، نه از
آهن‌پاره. تازه کتاب من وقتی نوشته شده که مردم با
شتر سفر می‌کردن.»

«خوب، ابراهیم بابا خونسرد باشین.»

عاقبت قرار شد که من و ابراهیم بابا با هم درس رانندگی بگیریم. از آنجا که من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم شاگرد ظاهراً و قانوناً او بود و من روی صندلی عقب می‌نشستم و چشم و گوشم را خوب باز می‌کردم و یک کلمه از گفته‌های مربی را ناشنیده نمی‌گذاشتم. درس که تمام می‌شد اتومبیل را بیرون می‌آوردیم و من پشت فرمان می‌نشستم. منتها برای اجتناب از شلوغی خیابان‌ها نصف شب که پاریس خلوت بود تمرین رانندگی می‌کردم.

به تدریج گلیم را از آب می‌کشیدم و پیشرفتم بد نبود.

عاقبت تابستان رسید و ما راهی سفر شدیم.

هزارها کیلومتر در پیش داشتیم. سراسر اروپا را از راه جنوب طی کردیم. با پنجره‌های باز سفر می‌کردیم. به خاورمیانه می‌رفتیم. حیرت‌آور بود. وقتی آدم با ابراهیم بابا سفر می‌کرد دنیا چه رنگین و دیدنی می‌شد. چون با عضلاتی منقبض پشت فرمان قوز کرده، تمام حواسم را بر جاده متمرکز می‌کردم ابراهیم بابا دیدنی‌های مناظر و آسمان و ابرها و دهکده‌ها و مردم آنها را برایم وصف می‌کرد. راه دراز ما با حرف‌های ابراهیم بابا و صدای لطیف او که از ظرافت به کاغذ سیگار می‌مانست با آن لهجه شیرین و نمکین و اوصاف پر تصویر و ابراز شگفتی‌ها و های و هویش که با رندی‌های تند و تیز شیطانی همراه بود زیبا می‌شد و این راه دراز ما را از پاریس به استامبول رسانید. من طی این سفر اروپا را ندیدم، آن را شنیدم.

«تماشا کن، مومو، اینجا مردم پولدارن. سطلای زباله‌شون رو می‌بینی؟»

«سطل زباله شون چه جوره؟»

«وقتي ميخواي بدوني که توي محله ي پولدارا هستي يا وسط گداها، به زباله هاشون نگاه کن. اگه نه اثري از زباله ديدي نه از سطلش بدون که اهل محل خيلي پولدارن. اگه سطل ديدي اما اثري از زباله نبود مردم پولدارنولي نه خيلي! اگر زباله ها کنار سطلها ريخته بود معلومه که مردم نه پولدارن نه گدا. اگر فقط زباله ديدي و اثري از سطل نبود، مردم فقيرن و اگه مردم توي زباله ها مي لوليدن خيلي گدان. اينجا مردم پولدارن.»

«بله، سوئيسه ديگه!»

«مواظب باش، مومو، از اتوبان نرو. اتوبان به درد نميخوره. تو اتوبان بايد مثل برق حرکت کنی. چيز ديدني خبري نيست. اتوبان مال احمقاييه که ميخوان هرچه سريعتر از يك جا برن به جاي ديگه. ما که مساح نيستيم که بخوايم زمين گز کنيم. جاده هاي کوچك قشنگ رو پيدا کن که ديدنيا رو به مسافر نشون ميدن.»

«بله، ابراهيم بابا، آدم که خودش پشت فرمان نبود خوش سليقه ميشه.»

«گوش کن مومو. اگه نميخواي چيزي ببيني بايد مثل همه هواپيما سوار شي.»

«ابراهيم بابا، اينجا مردم انگاري گدان.»

«خوب معلومه اينجا آلبانيه.»

«اينجا چي؟»

«نگه دار! بو بکش! اينجا بوي خوشي مياد. اينجا يونانه. مردم نميدون، سر فرصت ما رو تماشا ميکنن، نفس ميکشن. ميدوني مومو، من تمام عمرم زحمت

زیاد کشیدم، اما خیلی آروم، بی‌شتاب. دنبال پول جمع کردن یا دراز کردن صف مشتریانم نبودم. فقط حوصله! راز خوشبختی همین‌هاست. تو بزرگ که شدی می‌خواهی چه‌کاره بشی؟»

«نمی‌دونم ابراهیم بابا. واردات صادرات چطوره؟»

«واردات صادرات؟»

با این حرفم شیرین کاشتم. کلمه‌ی سحرآمیز را پیدا کرده بودم. ابراهیم بابا مدام صحبت واردات صادرات می‌کرد. این اصطلاحی بود بسیار جدی و در عین حال زنگ ماجرا داشت. اصطلاحی که با سفر و کشتی و بسته‌های کالا و معاملات کلان متداعی بود. اصطلاحی به همان سنگینی حروفی که حامل آن بود: واردات صادرات!

«پسرم را معرفی می‌کنم. بزرگ که شد تاجر می‌شه. واردات صادرات!»

ما خیلی تفریح می‌کردیم. چشم‌های مرا می‌بست و به اماکن عبادت می‌برد و من از بوی محل مذهب حاکم در آن مکان را حدس می‌زدم.

«اینجا بوی شمع می‌اد. حتماً کلیسای کاتولیکه.»

«درست گفتی سنت آنتوانه.»

«اینجا بوی کندر می‌اد، باید کلیسای ارتدکس باشه.»

«درست گفتی، سنت سوفیا [اینجا به گمان من نویسنده مرتکب اشتباهی شده است. سنت سوفیا که همان ایاصوفیه باشد زمانی کلیسا بوده و بعد طی امپراتوری عثمانی مسجد شده و امروز موزه است و محل عبادت هم نیست. -م] است.»

«اینجا بوی پا می‌اد، حتماً مسجده. عجب بوی تندی!»

«بله، اینجا مسجد کبوده. ولي ببینم، مومو تو بوي تن آدمیزاد رو دوست نداری؟ پای خودت هیچ وقت بو نمیده؟ عبادتگاهی که بوي آدم بده و برای آدمها ساخته شده باشه و پر از آدم باشه دلت رو به هم میزنه؟ این سلیقه‌ها را از پاریس آوردی؟ بایست اونارو همون پاریس جا گذاشته باشی. این عطر جوراب به من قوت قلب می‌ده. دل منو قرص میکنه. این بورو که می‌شنوم احساس می‌کنم که بهتر از همسایه‌ام نیستم. حالشو مثل حال خودم احساس می‌کنم و احساس می‌کنم که حالم بهتر می‌شه.»

از استامبول به بعد ابراهیم بابا پیوسته کم‌حرف‌تر می‌شد. سخت در هیجان بود.

«بزودی به دریایی می‌رسیم که من مال اونم.»

هر روز می‌خواست که آهسته‌تر برانم. می‌خواست لذت سفر را بیشتر بچشد. از این گذشته، کمی هم می‌ترسید.

«ابراهیم بابا این دریای شما کجاست؟ روی نقشه نشونم بدین.»

«برو پی کارت، مومو، با اون نقشه مقشه‌ات! مگه اینجا مدرسه است؟»

در يك دهكده‌ي كوهستاني توقف کرده بودیم.

«مومو جان، من خیلی خوشم. تو پیشمی، و من همه اون چیزایی رو که توی کتاب نوشته خوب حس می‌کنم. حالا می‌خوام ببرمت جایی که برق‌صی.»

«برق‌صم ابراهیم بابا؟»

«بله، باید برق‌صی، حتماً! «دل آدم مثل یه مرغه توي قفس! چون توي قفس تن زندونیه!» وقتی می‌رقصی دلت مثل یه مرغ با شوق خدا می‌خونه. بیا بریم تکیه

[Tekke]. «

«بریم کجا؟»

وقتی وارد شدیم گفتم: «عجب دانسینگ!»

«اینجا تکیه است دانسینگ نیست. یک جور دیره،
مومو! کفشاترو در آر.»

و در آنجا بود که اول بار دیدم که آدم‌ها
می‌چرخند. درویش‌ها خرقه‌های گشاد و نرم و سنگین به
تن داشتند و صدای دف در فضا می‌پیچید و درویش‌ها
فرفره می‌شدند.

«می‌بینی مومو؟ دور خودشون می‌چرخن. دور دل
خودشون می‌چرخن که جای خداست. این رقص یک جور
نمازه.»

«اسم این رو می‌گذارین نماز؟»

«بله، مومو! اینا با چرخیدن نشونه‌های خاکی رو
گم می‌کنن. از سنگینی که ما اسمشو تعادل می‌گذاریم جدا
میشن. مشعللایی میشن که می‌سوزن. میشن یه خرمن آتش.
بیا مومو، امتحان کن، بیا دنبال من.»

و ابراهیم بابا و من شروع کردیم به چرخیدن.

اول در دل می‌گفتم: «من با ابراهیم بابا که
هستم دلم خیلی خوشه.» بعد می‌گفتم: «دیگه دلم از
پدرم که مرا گذاشت و رفت چرکین نیست.» وعاقبت حتی
فکر می‌کردم: «وقتی فکرش را می‌کنم، ماردم هم چاره‌ای
نداشت که...»

«خوب، مومو، توی دلت چیزای قشنگ پیدا شد؟»

«بله، عالی بود. دلم از کینه خالی می‌شد. اگه
صدای دف ساکت نشده بود شاید کار کینه‌پاک‌کنی به
مادرم هم می‌رسید. ابراهیم بابا این جور نماز خوندن
خیلی خوبه. گیرم بیشتر دوست داشتم کفشای بسکتم را

درنیاورده نماز بخونم. هرچه بدن سنگین‌تر می‌شه روح
بیشتر احساس سبکی می‌کنه.»

از آن روز به بعد هر جا می‌رسیدیم توقف می‌کردیم و
درتکیه‌هایی که ابراهیم بابا می‌شناخت می‌رقصیدیم.
گاهی او نمی‌چرخید و به نوشیدن چای اکتفا می‌کرد و
پلک‌هایش را درهم می‌کشید. ولی من می‌چرخیدم، انگار
آتش به جانم افتاده بود. نه، می‌چرخیدم تا شاید
آشوب روح کمی فروکش کند.

غروب که می‌شد در میدان ده سعی می‌کردم با
دخترها حرف بزنم. خیلی سعی می‌کردم ولی توفیقی که
توفیق باشد نصیبم نمی‌شد. حال آنکه ابراهیم بابا که
فقط نوشابه‌ی رازیانه‌اش را می‌نوشید و با آن آرامش
لبخند می‌زد یک ساعت نشده عده‌ای را دور خود جمع
آورده بود.

«مومو، تو زیادی تقلا می‌کنی. اگه می‌خواهی رفیق
پیدا کنی نباید اینقدر تقلا کنی.»

«ابراهیم بابا، به نظر شما من خوشگلم؟»

«تو خیلی خوشگلی مومو!»

«نه منظورم این نیست. می‌خوام بگم یه وقتی می‌شه
که خانوما برای خوشگلیم از من پول نخوان؟»

ابراهیم بابا به شوخی گفت: «چند سال دیگه
اونا بت پول می‌دن.»

«ولی حالا که بازارم خیلی کساده.»

«مسلمه مومو. تو متوجه نیستی که با دخترا چه جور
روبرو می‌شی. طوری بشون زل می‌زنی که انگاری می‌خواهی
بشون بگی: «ببین چه خوشگلم!» خوب معلومه که اونا
توی دلشون بت می‌خندن. باید طوری نگاهشون کنی که
خیال کنن می‌گی: «هرگز دختری به خوشگلی شما

ندیده‌ام.» برای یه مرد معمولی، مثل تو ومن -یعنی نه مردهایی مثل آلن دلون یا مارلون براندو- زیبایی تو تو اونیه که توی زنا می‌بینی.»

ما خورشید را که در آسمان بنفش رنگ افق به نرمی میان کوه‌ها می‌لغزید تماشا می‌کردیم. پدرم از ستاره‌ی مغرب چشم برنگی داشت.

«مومو، پیش پای ما نردبانی گذاشته شده تا از این زندان فرار کنیم. آدم اول حماد بود، بعد نبات شد و بعد حیوان، اما از این حال حیوانی نمی‌تونه دل بکنه. همه‌اش دلش می‌خواد همون‌طور حیوان بمونه. بعد آگاهی به دست آورد و عقل پیدا کرد. صاحب ایمان شد. هیچ فکرش را نمی‌کنی که از خاکی تا امروز چه راهی رو طی کردی؟ بعد وقتی از این حالت انسانی گذشتی به ملکوت می‌رسی. فرشته می‌شی [اشاره است به این ابیات مولانا: از حمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان برزدم / مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم / حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر] دیگه کاری با عالم خاکی نداری. وقتی می‌رقصی بوی مختصری از این حال به جونت می‌رسه؟»

«بله، ولی من از این چیزایی که می‌گین چیزی یادم نمی‌اد. شما ابراهیم بابا یادتون می‌آید که نبات بوده باشین؟»

«پس تو خیال می‌کنی وقتایی که بی‌حرکت روی چارپایه‌ام می‌نشینم چه کار می‌کنم؟»

عاقبت روزی رسید که ابراهیم بابا به من گفت که بزودی به دریایش، همان که او مال آن است می‌رسیم و دوستش عبدالله را می‌بینیم. مثل یک جوان از هیجان قرار نداشت. می‌خواست اول تنها به آنجا برود، مثلاً برای شناسایی موقعیت. به من گفت که زیر یک درخت زیتون در انتظارش بمانم.

بعد از ظهر بود و ساعت استراحت بعد از غذا. من به درخت پشت دادم و به خواب رفتم.

وقتي بيدار شدم غروب شده بود. تا نصف شب منتظر ابراهيم بابا ماندم.

بعد تا ده بعدي پيداه رفتم. به ميدان ده كه رسيدم مردم به سمت من هجوم آوردند. نيفهميدم چه ميگويند ولي آنها با شور فراوان با من حرف ميزدند. مثل اين بود كه مرا خوب ميشناسند. مرا به خانه ي بزرگي بردند. اول از اتاق درازي گذشتم كه چند زن در آن چنډك زده نشسته بودند و زار ميزدند. بعد به بالين ابراهيم بابا بردند.

خوابيده بود و تنش همه كبود و خونين بود. اتومبيل به ديواري خورده و در آن مانده بود.

ابراهيم بابا مثل مرده افتاده بود. خود را روي او انداختم. او چشم گشود و لبخندي زد و گفت:

«مومو، سفرمون همينجا تموم شد. من به منزل رسيدم.»

«پس دريائي كه ميگفتين كو؟ نه، هنوز نرسيده ايم.»

«چرا من رسيدم، همي شاخه هاي شط به همين يه دريا ميرسه. يه دريا. تنها دريائي حقيقي!»

آن وقت بي آنكه بخواهم به گريه افتادم.

«مومو، من راضي نيستم تو گريه كي.»

«ابراهيم بابا، براي شما مي ترسم.»

«من اصلاً نيفترسم مومو. من چيزايي رو كه توي كتاب نوشته ميدونم.»

این حرفی بود که نمی‌بایست زده باشد. این جمله چه خاطرات شیرینی را برای من زنده می‌کرد! و گریه‌ام شدیدتر شد و به هق‌هق افتادم.

«مومو، تو به حال خودت گریه کن. حال من گریه نداره. من خوب زندگی کردم. پیر شدم، زنی داشتم که خیلی وقت پیش از اینها مرد ولی من هنوز مثل روز اول دوستش دارم. دوست مهربانی داشتم. همان عبدالله که تو سلام منو باید بش برسونی. چرخ دکونم بد نمی‌چرخید. کوچی بلو کوچی قشنگی بود، گرچه آبی نبود. و دست آخر خدا تو رو به من داد.»

به خاطر او اشک‌هایم را فرو خوردم. کوششی کردم که لبخندی هم برایش بر لب آورم.

او خوشحال شد. مثل این بود که دردش تسکین یافته است.

باز يك لبخند دیگر.

پلک‌هایش را به آرامی بر هم گذاشت.

«ابراهیم بابا.»

«ساکت... راحت باش مومو. من نمی‌میرم. به ابدیت می‌رسم، به دریای بزرگی که مال اونم.»
همین، تمام شد.

کمی آنجا ماندم. با دوستش عبدالله خیلی صحبت از پدر جانم کردیم. خیلی با هم چرخیدیم.

عبدالله بابا هم مثل ابراهیم بابا بود ولی پوستش چروکیده‌تر بود و حرف‌هایی می‌زد که از هیچ‌کس نشنیده بودم و شعرهای زیادی از بر می‌خواند. او يك ابراهیم بابایی بود که بیشتر وقتش را صرف خواندن کرده و کمتر صندوق دخلش را باز و بسته کرده بود.

او ساعتهایی را که در تکیه می‌چرخیدیم رقص کیمیا
می‌نامید، رقصی که مس را طلا می‌کند و اغلب اشعار
مولانا را زمزمه می‌کرد.

مس اگر از کیمیا قابل نبَد

کیمیا از مس هرگز مس نشد

[در متن فرانسه ترجمه‌ی اشعاری بود که به مولانا نسبت داده شده است.
بدیهی است که بایست در ترجمه‌ی فارسی اصل اشعار و نه ترجمه‌ی آورده
شود. اما هرچه گشتم در سراسر دیوان مولانا اشعاری به این مضمون پیدا
نکردم. به جست‌وجوی خود اکتفا نکردم و از دوست عزیزی که مولوی شناس
بزرگی است (و چون از خودش اجازه نگرفته‌ام اسمش را نمی‌برم ولی از الطافش
همیشه سپاسگزار بوده و هستم و خواهم بود) کمک گرفتم. او نیز چنین اشعاری
در دیوان سراغ نداشت. احتمال می‌رود الخاقی باشد. اما چون حذف این ابیات
از متن درست نبود، به قرینه‌ی نام «ابراهیم» و سفرش به سمت دریا، با
صوابدید آن دوست این اشعار را از داستان ابراهیم ادهم بر لب دریا، که
البته حال و هوای ابیات ترجمه‌ی فرانسه را دارد، آوردم، که البته ترجمه‌ی
آنها نیست. این توضیح را مدیون خوانندگان بودم. -م]

یا:

جسم ظاهر روح مخفی آمدست

جسم همچون آستین، جان همچو دست

گاو نفس خویش را زودتر بکش

تا شود روح خفی زنده و بهش

نفس خود را کُش جهان را زنده کن

خواجه را کشتست او را بنده کن

می بپوشی آفتابی در گلی

رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

امروز هم هنوز هر وقت کار بر من سخت می‌شود
می‌چرخم. یک دستم را به سوی زمین می‌چرخانم و می‌چرخم
و آسمان روی سرم می‌چرخد و زمین زیر پایم. و من

دیگرخودم نیستم بلکه یکی از ذراتی هستم که حول
خلایی که همه چیز است می‌چرخند.

به قول ابراهیم بابا تمام شعورت در منج پایت
متمرکز است و منج پایت به کیفیتی بسیار عمیق فکر
می‌کند.

راهم را به پاریس تکه‌تکه، هر تکه همراه مسافری
که مرا در اتومبیلش می‌پذیرفت طی کردم. خود را،
چنان که ابراهیم بابا با اشاره به قلندران پاریس
می‌گفت «به خدا سپردم». گدایی می‌کردم و زیر سقف
آسمان می‌خوابیدم و این خود هدیه‌ی گرانبهائی بود.
نمی‌خواستم اسکناس‌هایی را که ابراهیم بابا، پیش از
آنکه او راترك کنم ضمن بوسیدن پنهانی در جیبم
گذاشته بود خرج کنم.

به پاریس که برگشتم، دیدم که ابراهیم بابا
پیش‌بینی همه چیز را کرده بود. مرا از هر قیدی آزاد
کرده بود. من آزاد بودم و وارث پول و دکان و
قرآنش شده بودم.

دفتر اسناد رسمی پاکت خاکستری رنگ را به دستم
داد و من آن کتاب کهنه را با احترام و احتیاط
بیرون آوردم. اکنون دیگر می‌توانستم به آنچه در
قرآنش بود پی ببرم.

در کتاب او دو گل خشك بود و نامه‌ای از دوستش
عبدالله.

حالا من مومو هستم. در کوچه‌ی ما همه مرا
می‌شناسند. عاقبت نه به واردات پرداختم نه به
صادرات. این را فقط گفته بودم تا کمی ابراهیم
بابا را به تعجب اندازم.

مادرم گهگاه به دیدنم می‌آید. مرا محمد صدا می‌کند تا اوقاتم را تلخ نکند و از کار و بار موسایش پرسوجو می‌کند. من هم بی‌خبرش نمی‌گذارم.

اخيراً به او خبر دادم که موسی برادرش پوپول را پیدا کرده و با هم به سفر رفته‌اند و گمان نمی‌کنم که به این زودی‌ها برگردند و شاید بهتر آن باشد که حرفشان را هم نننیم.

خوب فکر کرد با من که هست همیشه مواظب است که حرف نسنجیده‌ای نزنند- بعد به نرمی و آهستگی گفت:

«فکرش را بکنی شاید مصلحت همین باشد. بعضی بچگی‌ها هست که باید فراموششون کرد. مثل بعضی زخم‌ها که بهتره هرچه زودتر خوب بشن.»

گفتم که روانشناسی سرم نمی‌شه. کارم عطاریه.

«دلم می‌خواست یه شب شام بیای پیش من محمد، شوهرم می‌خواه با تو آشنا بشه.»

«چه کاره است؟»

«دبیر انگلیسی!»

«شما چی؟»

«من دبیر اسپانیایی‌ام.»

«سر شام به چه زبونی حرف می‌زنین؟ نه، شوخی می‌کنم. باشه، میام.»

از این که دعوتش را پذیرفتم خوشحال شد. به قدری که رنگش برافروخت. نه، راست می‌گویم، تماشایش لذتی داشت. مثل این بود که آب جاری به خانه‌اش برده باشم.

«خوب، پس شوخی نکردی؟ می‌آیی؟»

«بله، بله، میام.»

واقعاً عجیب بود که دو نفر دبیر وزارت آموزش محمد عطار را به خانه‌شان دعوت کنند. ولی خوب چه عیب دارد؟ من که نژادپرست نیستم.

باری، حالا دیگر برایم عادت شده. هر هفته دوشنبه‌ها با زن و بچه‌هایم به خانه‌ی آنها می‌روم. از آنجا که بسیار مهربانند بچه‌های من خانم دبیر اسپانیایی را مادر بزرگ صدا می‌کنند. او از این حال به قدری خوشحال می‌شود که راستی راستی دیدن دارد. گاهی به قدری کیف می‌کند که با احتیاط از من می‌پرسد که آیا ناراحت نمی‌شوم؟ من می‌گویم نه، از شوخی خوشم می‌آید.

بله حالا من مومو، عطار کوچی بلو هستم که ابداً آبی نیست. ولی اهل کوچه مرا «عرب» سر گذر می‌دانند.

عرب یعنی کاسبی که دکانش تا نصف شب باز است، حتی روزهای یکشنبه.